



پیغام عشق

قسمت هزار و دویست و پنجاه و پنجم





آقای فرشاد از خوزستان



با عرض سلام

(مکالمهٔ بین من و مولانا)

من:

حالم خوب نیست، حوصله ندارم، آرام و قرار ندارم، خواب درست و حسابی ندارم، هیچ کاری از دستم برنمیآید، گیر کرده‌ام و توان حرکت ندارم، هر حرفی می‌زنم منجر به درد و دعوا می‌شود. به‌طور خلاصه، از زندگی بریدم و نمی‌دانم چکار باید کنم. هر کاری می‌کنم و هر راه‌حلی به‌نظرم می‌رسد، دوباره بد و بدتر می‌شود.

من فکر می‌کنم که تقصیر خودم نیست، بلکه این دیگران هستند که مرا این‌طوری بدبخت کرده‌اند. دیگران همه چیز من را از من گرفته‌اند، آرامشم را، خوابم را، شادی‌ام را. البته تقصیر خودم است که چند سال پیش می‌توانستم وضعیت زندگی‌ام را تغییر بدهم، ولی ندادم و الآن خیلی پشیمان هستم.

مولانا:

بی او نتوان رفتن، بی او نتوان گفتن
بی او نتوان شستن، بی او نتوان خفتن
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۸۳

آفرین بر تو که قدم اول را به خوبی متوجه شده‌ای و آن این است که تو متوجه شده‌ای که زندگی‌ات یک مشکلی دارد و مثل این که یک جای کار دارد می‌لنگد.

ولی یک لحظه دست از گله و شکایت بردار و تمرکزت را از روی دیگران خارج کن و به روی خودت بیاور. یک لحظه به خودت بگو که چگونه می‌شود که شادی و حال خوب من در دست دیگران باشد؟ یک لحظه تأمل کن و یک درصد هم احتمال بده که شاید خودت داری اشتباه می‌کنی. در این صورت متوجه می‌شوی که کلید هم دست خودت است و در نتیجه موفق می‌شوی. یک لحظه تأمل کن و به خودت بگو که آیا من خودم را گول نمی‌زنم؟ به فرض که سر مردم را کلاه گذاشتیم، ولی آیا می‌توانم خودم را هم گول بزنم؟ به خودت بگو مگر من چند سال زنده هستم که خودم را به خاطر حرف دیگران زندانی کرده‌ام؟

مشکل تو از درون خودت است. مشکل تو این فکری است که پشت سرهم از ذهنت می گذرند و تو را اسیر خود کرده اند. علت نخواستن تو و علت بی قراری تو این ذهن و فکری است. این فکری چه هستند؟ موضوعاتش چیست؟ این فکری که می کنی راجع به چیست؟ راجع به همانی های توست، راجع به چیزهایی است که ذهنت نشان می دهد اینها مهم هستند و اگر آنها را به دست بیاوری خوشبخت می شوی، مثل پول، مقام، آدمها و غیره.

پس خودت را فریب نده. مشکل تو در درون توست. مشکل تو ذهن تو و همانی های توست. تو به این چیزها چسبیدی و در مرکز قرار دادی و این برخلاف قانون خدا است. خدا می گوید مرکز تو باید خالی باشد و تو حق نداری چیزی آنجا بگذاری. وقتی مرکز تو خالی شد، آن موقع خدا یا زندگی در مرکز تو قرار دارد. بنابراین علت تمام مشکلات تو «بی او» بودن است.

من:

من مدام پشت در ایستاده‌ام و دارم در می‌زنم، ولی مثل این که خدا یا زندگی در را باز نمی‌کند. من همیشه «با او» بوده‌ام، ولی چرا در را باز نمی‌کند؟

مولانا:

ای حلقه‌زن این در، در باز نتان کردن
زیرا که تو هشیاری، هر لحظه کشی گردن
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۸۳

درست است که مدام داری تلاش می‌کنی که به خدا برسی و داری در می‌زنی، ولی خدا این در را باز نمی‌کند، چون تو همانیدگی داری و مدام فکر این همانیدگی‌ها از سرت می‌گذرد و بنابراین ذهنت فعال است و مرکزت خالی نیست. و این کار تو معادل گردن‌کشی و فضولی در برابر خداست.

من:

من همیشه به خدا می گویم که من در برابر تو کوچک هستم و اصلاً هیچی نیستم. من که گردن کشی نکردم، بلکه همراهش دارم سعی می کنم بنده تسلیم خدا باشم. من همیشه سعی کردم آدم خوبی باشم.

مولانا:

گردن ز طمع خیزد، زر خواهد و خون ریزد
او عاشقِ گل خوردن، همچون زنِ آبستن

کو عاشقِ شیرین خد، زر بدهد و جان بدهد؟
چون مرغ دل او پرد، زین گنبد بی روزن
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۸۳

قضیه را بد متوجه شده‌ای. تو معنی گردن‌کشی را نمی‌دانی. تسلیم بودن به معنی این نیست که تو با زبان بگویی من تسلیم هستم و یا یک سری کارها را بکنی که فکر کنی این‌ها تسلیم بودن است. تو همانیدگی داری و هر لحظه چیزی می‌خواهی و حرص و طمع آن‌ها را داری. تو چیزهایی که ذهنت نشان می‌دهد را مهم می‌دانی و حاضری برای آن هر کاری بکنی، حتی حاضری آدم‌ها را بگشی. انواع و اقسام دردها را درست می‌کنی، فقط برای این که گل‌خوار شده‌ای. یعنی این همانیدگی‌ها این قدر بی‌ارزش هستند که مثل این می‌ماند که تو عاشق گل شده‌ای. این است معنای گردن‌کشی.

تقریباً همه همین اشتباه را می‌کنند و معنی گردن‌کشی را نمی‌دانند، در حالی که خودشان را مطیع و تسلیم می‌دانند. همه چیزی می‌خواهند و مدام طمع به دست آوردن دارند و حاضرند هر کاری برای رسیدن به همانیدگی‌ها بکنند. یک نفر که این همانیدگی‌ها را بدهد برود و ذهن را به‌طور کلی تعطیل کند کجاست؟ می‌توانی پیدا کنی؟

من:

من این همه عبادت کردم، این همه قانون مند بودم، این همه پرهیز کردم، این همه «باید و نباید» برای خودم تعریف کردم تا به خدا برسم. بنابراین من بنده خوب خدا بودم و گردن کشی نکردم و عاشقِ خوش صورت بودم.

مولانا:

این باید و آن باید، از شرکِ خفی زاید
آزاد بود بنده زین وسوسه چون سوسن

آن باید کو آرد، او جمله گهر بارد
یارب که چه‌ها دارد آن ساقی شیرین فن
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۸۳

بین تو هنوز قضیه را درک نکرده‌ای و اشکالت را متوجه نشده‌ای. تو باید از این ذهن بیرون بیایی و آن را تعطیل کنی. تو باید هرچه که تا الآن یاد گرفتی را بیندازی دور. باید «می‌دانم» را کنار بگذاری. اصلاً باید یک آدم دیگر بشوی و این را بدانی که هرچه می‌دانی، همه اشتباه است.

این باید و آن باید کردن یعنی ذهن را به کار بردن و بنابراین خدا را پوشاندن و دخالت در کار او کردن. خوب و بد کردن یعنی «قضاوت» و «می‌دانم»، که ناشی از همانیدگی داشتن است. و تا زمانی که همانیدگی هست و فکرهای همانیده در کار هستند، پس ما در کار خدا دخالت کرده‌ایم و چیزی را به جای او در مرکزمان قرار داده‌ایم.

پس بنابراین اول متوجه قضیه بشو. هی که استدلال کنی و سوال کنی و خوب و بد کنی و باور درست کنی و با آن‌ها همانیده بشوی، این‌ها یعنی ذهن را فعال نگه داشتن و چیزی را شریک خدا قرار دادن در مرکز و این‌ها باعث می‌شود که بیشتر دور بشوی.

پس دیگر هی نیا بگو که فلان باور را داشتیم و براساس آن به خودم و دیگران می‌گفتم که باید این کار را بکنید یا آن کار را بکنید. متوجه باش که این‌ها همه ذهن است و گردن‌کشی، تعطیل کن این دکان را. آدم بنده و تسلیم کسی است که اگرچه ذهنش «این باید و آن باید» می‌کند و باورهای مختلف را نشان می‌دهد، ولی هیچ‌کدام را مهم نمی‌داند و فضا را باز می‌کند و مانند سوسن حرفی نمی‌زند.

اما وقتی که رفته‌رفته همانیدگی‌ها را شناسایی کردی و فضا را باز کردی و حرف‌های ذهن را بی‌اثر کردی، آن موقع خدا یا زندگی در مرکزت قرار دارد و او تو را هدایت می‌کند و این که باید چگونه زندگی کنی را او به تو می‌گوید. حالا این دفعه نتیجه همه‌اش شادی است، عشق است، قدرت است، امنیت است و هزاران تا چیز دیگر.

من: بله متوجه شدم.

مولانا:

دو خواجه به یک خانه، شد خانه چو ویرانه
او خواجه و من بنده، پستی بود و روغن
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۸۳

حواست باشد که این کار به این آسانی هم نیست. این که این مطالب را فهمیدی، کافی نیست و به معنی پایان کار نیست. این مطالب را تو با ذهنت فهمیده‌ای و یادت باشد که ما می‌خواهیم از ذهن جدا بشویم، نه این که دانش معنوی جمع کنیم.

یعنی نمی‌شود که تو «باید و نباید»های ذهنی همانیدهات را نگه داری و بگویی هم این‌ها را می‌خواهم، هم خدا را می‌خواهم. چنین چیزی نمی‌شود. در خانه دل ما نمی‌شود هم خدا باشد هم فکر همانیده. اگر چنین باشد، زندگی‌ات خراب و ویران خواهد شد. تو باید کوچک و پست بشوی و این معادل فضاگشایی و بی‌اثر کردن ذهن است. پس خیلی مهم است که قضیه را خوب درک کنی و بدانی که تو این من‌ذهنی نیستی و آن را جدی نگیری.

با تشکر و سپاس،
-فرشاد از خوزستان



خانم سمانه



خلاصه شرح غزل ۱۵۷۰ دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۶۱ گنج حضور

آن عشرت نو که برگرفتیم
 پا دار که ما ز سر گرفتیم
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۰
 -عشرت: شادی، طرب، زندگی، کامرانی

«عشرت نو» یعنی روش زندگی نو که بر دو حالت دلالت دارد. یک حالت عشرت من‌ذهنی و خوشی گرفتن از همانیدگی‌ها و حالت دوم عشرت و شادی برخاسته از رها کردن من‌ذهنی و یکی شدن مجدد با خداوند. «برگرفتیم» یعنی در آغوش گرفتیم یا به دست آوردیم و یا با آن زندگی می‌کنیم. «پادار» با توجه به عشرت نوع اول یعنی ریشه داشته باش و با توجه به عشرت نوع دوم یعنی پایداری و استقامت کن.

با توجه به قدرت بسیار شگفت‌انگیز زبان فارسی، مولانا بیتی گفته که می‌تواند یک کلید جامع باشد و می‌توان آن را به دو حالت معنا کرد.

حالت اول:

آن عشرت نو که برگرفتیم:

ما انسان‌ها قبل از ورود به این جهان از جنس هشیاری خدایی بودیم یک عشرت، طرب و روش زندگی خاصی داشتیم. وقتی وارد این جهان شدیم عشرت جدیدی پیدا کردیم. این طرز زندگی جدید وابسته به من‌ذهنی و چیزهای مادی است که از آن‌ها خوشی می‌گیریم.

پا دار که ما ز سر گرفتیم:

تو مراقب باش که ریشه و ثبات داشته باشی در حالی که من‌ذهنی در این لحظه ریشه ندارد و احوالش متغیر است، مانند ابری است در آسمان که با هر باد یا اتفاقی به این طرف و آن طرف می‌رود. چراکه عشرت و شادی خود را از سر خود می‌گیرد. یعنی براساس تغییر فکرها یا سبب‌سازی ذهن تغییر می‌کند و ثبات و پایداری ندارد.

حالت دوم:

آن عشرت نو که برگرفتیم:

وقتی طرز زندگی وابسته به من ذهنی را رها کرده و فضا را باز می کنیم، شادی و عشرت جدیدی را در آغوش می گیریم.

پا دار که ما ز سر گرفتیم:

در این حالت بر این هشیاری حضور، پایداری کن، صبر کن، شکر کن تا این فضا باز هم بازتر و بازتر شود که ما این طرز زندگی را مجدداً از ابتدا آغاز کردیم.

نکته ۱:

حالا که مرکز را عدم کردیم باید پایداری داشته باشیم و بایستیم. این اشکال مهمی است که مردم نمی توانند مرکزشان را عدم نگه دارند. مرتب چیزهایی که ذهن نشان می دهد می خواهند به مرکز ما بیایند؛ زیرا از قبل ما حرص آن ها را داریم. از قبل یاد گرفتیم و شرطی شده ایم که چیزها زندگی دارند. اما حالا که مرکز ما عدم شده، پایداری در این است که صبر کنیم و هر لحظه متوجه شویم کاری که ما در عشرت من ذهنی و مرکز همانیده می کردیم، غلط و بی ادبی در برابر زندگی بود.

نکته ۲:

با توجه به «پادار» نبودن من ذهنی، چون مانند ابری در آسمان است و در واقع ریشه در زمین زندگی ندارد، فقط از طریق مقایسه است که می‌تواند خودش را ارزیابی کند تا ببیند چقدر ارزش دارد. ارزش او بر حسب مقدار همانیدگی‌ها تعیین می‌شود نه با جوهر انسانی‌اش. برای تعیین ارزش خود به بیرون نگاه می‌کند، فقط منتظر است ببیند که مردم چه می‌گویند. اگر مردم به او احترام نگذارند، ارزش او را نفهمند، ارزش او را بالا نگیرند، او تحقیر می‌شود و پایین می‌آید.

ما به هر کس که می‌رسیم در این عشرت یا در این هشیاری جسمی، خودمان را با دیگران مقایسه می‌کنیم، اگر برتر درآمده‌ایم، آن‌ها را می‌پذیریم و خوشمان می‌آید. اگر دیدیم دیگران از ما خیلی بیشتر دارند، آن‌ها را تحقیر می‌کنیم یا عیبی رویشان می‌گذاریم تا زیاد حس حقارت نکنیم. پس حس حقارت یا حس برتری هم جزو این نوع «عشرت» است.

نکته ۳:

این پا نداشتن و روی هوا بودن هشیاری جسمی بلاهای زیادی سر ما می‌آورد. در واقع تمام اشکالات از پادار نبودن این نوع هشیاری ایجاد می‌شود؛ چون ریشه ندارد و زندگی موجود را زندگی نمی‌کند، آن را تبدیل به مسئله، مانع و دشمن می‌کند و عاقبت در زندگی ما درد به وجود می‌آورد.

نکته ۴:

من ذهنی چون ریشه ندارد، فکر می‌کند که واقعاً می‌تواند از همانیدگی‌ها زندگی بگیرد. مثلاً یک چیز جدیدی می‌خرد که دیگران ندارند مثل اتومبیل خیلی گران قیمت، یا گردن بند، ساعت، خانه، وسایل خانه و هر چیزی که مردم می‌توانند آن را ببینند و او نیز بتواند خودش را برحسب آن چیزها ارائه کند و حس ارزش بطلبد. ولی چون خوشحالی و عشرت برخاسته از این چیزها پایدار نیست، یک حس سرخوردگی، ناامیدی، بی‌رمقی و نارضایتی دائماً با اوست که این دردها در همین «پا دار» نبودن عشرت من ذهنی نهفته است.

آن دلبرِ خوبِ باخبر را
 مست و خوش و بی‌خبر گرفتیم
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۰

«دلبرِ خوبِ باخبر» یعنی معشوقِ زیبا که از خرد کل و فضای یکتایی دانش یا خبر بیاورد. در این‌جا منظور زندگی یا خداوند است.

آن دلبرِ خوبِ باخبر را:
 هنگامی که فضاگشایی کردیم و مرکز ما عدم شد، جنس اصلی و خدایت درون خود را که زیبا و داناست...
 مست و خوش و بی‌خبر گرفتیم:
 مست و شاد و بی‌خبر از هیاهوی ذهن، خبرهای من‌ذهنی و همانیدگی‌ها در آغوش گرفتیم.

هر لحظه ز حُسنِ یوسفِ خود
صد مصرِ پر از شکر گرفتیم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۰

«مصر» نماد جهان بیرون و فرم ماست.
«یوسف خود» منظور همان جنس خدایی، اصل ما و نماد زنده شدن ما به زندگی است.
هر لحظه ز حُسنِ یوسفِ خود:
هر لحظه از زیباییِ یوسفِ درون، یا زیبایی و نیکویی فضای گشوده شده درونمان است که...
صد مصرِ پر از شکر گرفتیم:
جهان مادی، فرم، فکرها، اعمال و جسممان را پر از شکر، آرامش، خرد، شادی و فراوانی کردیم.

نکته ۱:

یکی از ترفندهای من‌ذهنی این است که ناله و شکایت، خشم، ترس، رنجش و حسادت را هیجانات مفیدی می‌داند. این‌ها هم تن ما را و هم بقیه قسمت‌های فرمی و مادی ما را می‌سوزانند؛ یعنی نه تنها مصر ما را پر از شکر نمی‌کنند بلکه پر از درد و پر از زهر می‌کنند. هرکسی که زندگی‌اش شیرین است، انعکاس فضای بازشده درون خود اوست، نه من‌ذهنی‌اش.

در خانهٔ حُسن بود ماهی
رفتیمش و بام و در گرفتیم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۱۵۷۰

«خانهٔ حُسن» در واقع همین مرکز گشوده‌شدهٔ انسان است.

در خانهٔ حُسن بود ماهی:

در مرکز گشوده‌شدهٔ ما انسان‌ها، یک ماه وجود دارد که خود زندگی و خداست.

رفتیمش و بام و در گرفتیم:

اما ما فضا را بسته‌ایم و با فکرهای بلند و خیلی عمیق، فلسفه، منطق و استدلال در بام یعنی در ذهن خود، او را
جست‌وجو می‌کنیم.

آن آب حیات سَرمدی را
چون آب درین جگر گرفتیم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۰
-سَرمدی: جاودانه، همیشگی

«آب حیات سَرمدی» منظور آب زندگی است.
«جگر» نماد ذهن است.

آن آب حیات سَرمدی را:
آن آب حیات بخش و جاودانه را که در فضای گشوده شده درون از زندگی جریان پیدا می کند...
چون آب درین جگر گرفتیم:
مانند یک اسفنج در ذهن به خود جذب کردیم. یعنی ذهن ما به وسیله همانیدگی هایش تمام هشیاری خدایی ما
را به خود جذب کرده و کشیده است.

چون گوشه تاج او بدیدیم
مستانه‌اش از کمر گرفتیم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۰

چون گوشه تاج او بدیدیم:
وقتی فضا را باز کردیم گوشه تاج خداوند را دیدیم. با تمام وجودمان حس کردیم که واقعاً خدایی وجود دارد و یک خرد دیگری تمام این عالم و زندگی ما را اداره می‌کند. یک «قضا و کُن فکانی» وجود دارد که ما را بی‌مراد می‌کند و این طرف و آن طرف می‌چرخاند تا ما را از خودش باخبر کند.
مستانه‌اش از کمر گرفتیم:
وقتی فضا را باز کردیم، مستانه او را در آغوش گرفتیم و با او یکی شدیم.

نکته ۱:

شما از خودتان بپرسید که آیا گوشه تاج خدا را دیده‌اید؟ اگر دیده باشید زندگی‌تان را با فضاگشایی دست او می‌سپارید و اگر ندیده‌اید، هنوز فکر می‌کنید که با توطئه و نقشه، ضرر زدن به دیگران و چیزی را از دست آن‌ها گرفتن، به جایی می‌رسید. این نشانه گوشه تاج خدا را ندیدن است. شما با خود می‌گویید که خداوند، زندگی مرا اداره نمی‌کند، من خودم با سبب‌سازی ذهن و با نقشه می‌توانم گلیم خودم را از آب بیرون بکشم که این مقدر نیست.

هر نقش که بی‌وی است مُرده‌ست
 از بهر تو جانور گرفتیم
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۰

«نقش» در این جا منظور من‌ذهنی است.

هر نقش که بی‌وی است مُرده‌ست:

هر من‌ذهنی که بدون خداست و جنس خدا را نمی‌شناسد، در حقیقت مرده است.

از بهر تو جانور گرفتیم:

و هر نقش مرده‌ای را ما در ذهن اشتباهاً به جای تو زنده انگاشتیم. گمان کردیم این نقش‌ها و من‌های ذهنی تو هستی؛ بنابراین آن‌ها را در مرکزمان گذاشتیم و پرستیدیم. حالا متوجه شده‌ایم درست است که من‌ذهنی ما می‌جنبید و حرکت می‌کرد ولی تو در آن نبودی. این من‌ذهنی و همانیدگی ما، خدا نبود، این‌ها بُت‌های مادی بودند که ما پرستش می‌کردیم.

نکته ۱:

هر انسانی که جان دارد و می‌جنبد لزوماً از جنس خدا نیست. ما فکر کردیم که او واقعاً جان دارد. اما درحقیقت جانِ ذهنی دارد و جان خداوند را ندارد.

هر جانوری که آن ندارد
او را علف سقر گرفتیم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۰
-سقر: جهنم، از نام‌ها و طبقات دوزخ

هر جانوری که آن ندارد:
هر انسان جاندار و جنبده‌ای که به خدا زنده نیست...
او را علف سقر گرفتیم:
چنین باشنده‌ای را علف جهنم می‌دانیم. چون عامل ایجاد درد است و برای تولید درد، خودش را می‌سوزاند.
یعنی هر من‌ذهنی در صورتی که توسعه پیدا کند، به صورت افسانه من‌ذهنی، جهنم است. جهنم در واقع دردی
است که انسان در من‌ذهنی به آن دچار می‌شود.

نکته ۱:

تا وقتی که روی خودتان کار نکرده‌اید، فضا را باز نکرده و مرکزتان را عدم نکرده‌اید، دردهایی مثل خشم، ترس، حسادت، ستیزه و حتی در بیرون، جنگ و آوارگی و قحطی و بیماری شما را می‌سوزاند. مردم این جهان قربانی من‌ذهنی می‌شوند. در جهنم خود می‌سوزند. حتی یک من‌ذهنی وجود ندارد که در سنین بالا در جهنم نباشد و زندگی‌اش خراب نشده باشد.

هرکس گه‌ری گرفت از کان
از کان همه سیم‌بر گرفتیم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۰
-سیم‌بر: کسی که بدنش مانند نقره سفید است، مجازاً زیبا

«سیم‌بر» در این جا منظور حضور و جنس خدایی ماست.
هرکس گه‌ری گرفت از کان:
هرکس در من‌ذهنی خودش را یک کسی جدای از خداوند حساب کرد، یک گوهری از کان بی‌نهایت زندگی
گرفت که آن گوهر از دید او همان من‌ذهنی اوست.
از کان همه سیم‌بر گرفتیم:
اما ما که فضا را باز و مرکزمان را عدم کردیم، از کان بی‌نهایت خداوند زیبایی حضور را گرفتیم.

نکته ۱:

شما باید در این لحظه چیزی را که ذهنتان نشان می‌دهد مهم ندانید و اجازه ندهید به مرکزتان بیاید. باید به حرف زندگی گوش کنید و این گوهر من‌ذهنی خود را که هرچقدر هم از دید ذهنتان با ارزش باشد، بشکنید.

از تابشِ نورِ آفتابی
چون ماهِ جمال و فر گرفتیم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۰
-فر: جلال و شکوه ایزدی

از تابشِ نورِ آفتابی:
در شبِ ذهن که فضا را باز کردیم و نور آفتاب زندگی به ما تابید...
چون ماهِ جمال و فر گرفتیم:
مانند ماه، زیبایی و شکوه ایزدی را در درون ازین فضای گشوده شده گرفتیم. فر و شکوه ایزدی ما از بیرون به مرکز ما نمی آید بلکه از فضای باز شده درونمان است که جلوه می کند.

شمس تبریز چون سفر کرد
چون ماه از آن سفر گرفتیم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۰

«شمس تبریز» نماد زندگی و خداوند است.

شمس تبریز چون سفر کرد:

فضای درون ما که باز شد، خورشید زندگی که از درون ما طلوع کرده و شروع به حرکت و سفر کرد...

چون ماه از آن سفر گرفتیم:

ما هم مانند ماه با آن خورشید شروع به سفر کرده و از ذهن به سمت زندگی حرکت کردیم. از زیر نفوذ ذهن بیرون آمده و با حرکتی که در درونمان ایجاد می‌شود سفر را آغاز کردیم.

با تشکر:

کارگروه خلاصه‌سازی متن برنامه‌ها

گوینده: سمانه



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود

